

دانشان سراغ

و

پیمان هیولا



فهرست

- ۱۳..... املین
- ۴۳..... پرندگان خیابان آزالیا
- ۸۱..... بخیه‌ها
- ۱۱۹..... بی‌خواب
- ۱۷۱..... دختری چاق با کارد
- ۲۰۹..... میم
- ۲۵۱..... بخش‌های پلید و ترسناک و از این چیزها

شمال فرانسه، سال ۱۹۱۸

یک متر و نیم دورتر از جایی که نشسته بودم و بافتنی می‌بافتم، اتاق خوابم تمام می‌شد و به حفره‌ای سرد و بدبو و پر از خاکستر، آجر و گلوله ختم می‌شد که قبلاً اتاق موسیقی ما بود. قاب بدون جام پنجره‌ها مثل چشم‌هایی توخالی به بیلاقات ظلمانی خیره شده بود. دیوارهای اتاق مانند خرابه‌های روم باستان بود و ستارگان از میان سوراخ‌های شبیه دهانی متعجب در سقفی که قبلاً چون نگهبانی محافظ تختخوابم بود، به اتاقم سرک می‌کشیدند. *مُون دی یو*^۱، تخت بیچاره‌ی من - الان چیزی جز توده‌ای چوب نیم‌سوز مدفون در خاک نبود. حتی در چنین شب صاف تابستانی که گرما چون نسیمی در بقیه‌ی جاهای خانه در رفت‌وآمد بود، و صدای بنگ، بنگ، بنگ شلیک عده‌ای تفنگدار را در دوردست به گوش می‌رساند، اینجا، که توهمی از یک اتاق بود، سرمای سوزناکی داشت. من در دورترین گوشه‌ی اتاق، زیر سایه‌ی بقایای متلاشی‌شده‌ی سقف و در کف اتاق از سرما می‌لرزیدم. مشغول بافتن شال‌گردن قرمز بودم. از تماشای منظره‌ی خزش پرتوهای مهتاب از میان خرابی‌ها لذت می‌بردم و رؤیای سینما و تماشای فیلمی مثل *گوزپشت نتردام* را در سر

^۱ Mon Dieu: در زبان فرانسوی به معنای «خدای من».

سه ترانه‌ی دیگر تا دیروقت خوانده شد. وقتی نور مهتاب تمام دامنه را در سایه روشن درخشانی از رنگ سفید غرق کرد، قدم‌هایی به دهانه‌ی کج و معوجی که روزی در اتاقم بود، نزدیک شد. تکه‌ی بزرگی پاره‌آجر-آجر و تکه‌ای گچ کهنه که دست‌هایم را سفید کرد- برداشتم و بازویم را بلند کردم، آماده‌ی دیدن هر کدام از خواهر و برادرهایم شدم که پاورچین پاورچین در راهروی ناهموار پیش می‌آمدند تا بتوانند لحظه‌ای من را ببینند.

کسی قدبلندتر از برادرها و خواهرهایم از روی تکه‌های سیاه واژگون‌شده‌ی چوب بالا آمد و وارد اتاقم شد. یک سرباز بود، سربازی جوان با موهایی بور که به قهوه‌ای می‌زد و چشم‌هایی که از این‌سوی اتاق، آبی یا حتی خاکستری به نظر می‌آمدند. یونیفورم سبز زیتونی به تن داشت؛ شلوارش قلبه و باد کرده و کتش کیپ بود. خدا را شکر که سرباز آلمانی نبود.

چکمه‌های چرمی بلندی به پا داشت که تا زیر زانوهایم بالا آمده بودند. هنگامی که با طمأنینه به‌طرف حفره‌ی ناهموار قدم برمی‌داشت و صدای غرغز کف تخته‌ای اتاق درمی‌آمد، کف ضخیم کفش‌هایم روی زمین کشیده می‌شد. بازوهایم را برای حفظ تعادل اندکی باز کرد، به جلو خم شد و آن بیغوله را که روزگاری اتاقی به رنگ زیبای آخرای و جای پیانوی مادرم، ویلون پدر بزرگم و سرشار از موسیقی و موسیقی و باز هم موسیقی بود، واری کرد. سرباز لب‌هایم را به شکل O غنچه کرد و پشت‌بندش سوتی آهسته زد.

در آن سیاهی سرم را یک‌وری کردم و اندیشیدم. این غریبه در اتاق مخروبه‌ام با آن پوست لطیف و چشمان دلربایش تندیس خوش‌اندامی در نور مهتاب درست می‌کرد. آن قدر زیبا بود که به بازیگرهای سینما

می‌پروراندم. جناب ماه پیر به سهولت از کف تخته‌ای تاب‌دار و دوده‌ای گذشت و انگشتان پاهای برهنه‌ام را بوسید و آنها را چون پوست ستارگان سینما نورانی کرد.

انگشتان پاهایم را با خوشایندی جنابدم و در افکارم برای ابراز این لذت آه کشیدم.

از جایی در طبقه‌ی پایین که از جنگ جان سالم به در برده بود، صدای خنده‌های از ته دل تعدادی مرد به گوش می‌رسید که با تاریکی شب ادغام می‌شد. صدای مادرم که آرامشی صمیمانه در خود داشت و صدای جلینگ‌جلینگ ملایم برخورد قاشق‌های نقره به بشقاب‌ها را می‌شنیدم. سربازهای مهربان خودمان بودند.

بعد از خوردن غذا آواز مستانه‌شان را سردادند؛ سرودی جنگی به زبان انگلیسی که آن را فریاد می‌کشیدند: «رنج و محنتت را در کوله‌پشتی کهنه‌ات بریز.» یکی از بچه‌های کوچک‌تر با نفس‌های بریده خندید و خواهرم کلدین^۱ با صدای چهچه‌مانند و خارج از ریتم به آن‌ها ملحق شد. طفلکی کلدین، در موسیقی ذره‌ای استعداد نداشت. حتی وقتی قبل از جنگ نمایش‌های کوچک تاریخی، برای خانواده اجرا می‌کردیم، هرگز نمی‌توانست آهنگی را درست بخواند.

اتاقم سردتر شد. زانو به بغل نشستم و شال‌گردن نیمه‌تمامم را دور کمرم پیچیدم. باین حال دندان‌هایم به هم می‌خورد. استخوان‌هایم درد می‌کرد. نور مهتاب مورب تابید و نزدیک‌تر شد ولی حتی پرتوهای نمایشی‌اش که چیزی جز افسون و نیرنگ نبودند، هیچ حرارتی در خود نداشتند.

^۱ Claudine